



زندگ روشنایی

● سنا ثقفی

● تصویرگر: منصوره محمدی

خانم معلم لبخند زد و گفت: «من فقط پرده را بستم. تا با تاریکی چیزهایی را ببینید.»
بعد سارا را نشان داد و گفت: «باز کردن پرده یا رسیدن به روشنایی هم خطرهایی داشت. ممکن بود سارا راه پنجره را گم کند. ممکن بود من دعوايش کنم یا...
اما روشنایی و دیدن همه جا حق شما بود و ظلم یعنی پوشاندن حق و حقیقت.»
بعد پنجره را نشان داد و گفت: «درست این است که نگذاریم هیچ کس نور را پوشاند و دنیا را تاریک کند.»
آن طرف پنجره، در حیاط مدرسه پرچم ایران با نسیم تکان می خورد.

دیروز خانم معلم یک دفعه پرده‌ی کلاس را کشید. خیلی تاریک شد. هیچ جار انمی دیدیم. کلاس ما همین طوری تاریک است. چه برسد به این که پرده‌ها را هم بکشیم. بعد شروع کرد به نوشتن روی تخته. صدای بچه‌ها در آمد: «خانم ما چیزی نمی بینیم. توی این تاریکی که نمی شود.»
خانم معلم همین طور می نوشت. ناگهان یک سایه‌ی سیاه از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. پایش به صندلی خورد و نزدیک بود بیفتد. دستش را به لبه‌ی پنجره گرفت و گفت: «با اجازه» و پرده را کنار زد. سارا بود. کلاس روشن شد. او هم برگشت و سر جایش نشست.
خانم معلم گفت: «وقتی پرده را کشیدم چه می دیدید؟»
یکی گفت: «هیچی. یک سری سایه‌ی سیاه.»
خانم معلم گفت: «چه چیزی شما را اذیت می کرد؟»
یکی گفت: «خانم بد هم نبود. یک کم می خوابیدیم.»
همه خندیدند. یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «چرا باید در تاریکی می ماندیم؟»

